

## عشق و هستی

دي شيخ با چراغ همي گشت گرد شهر  
کز دیو و دد ملولم، انسانم آرزوست  
گفتند: «یافت می نشود، جسته ایم ما»  
گفت: «آنکه یافت می نشود، آنم آرزوست»  
(دیوان شمس، غزل ۴۴۱)

در عرفان ایرانی، عشق، جان جهان است و رستاخیزی است در زمان و مکان، از مبتدا تا منتها. عشق نقطه اتصال و ارتباط میان هستی متعین و امر نامتعین لایتناهی است. حقیقتی که بالذاته عشق «نسبت به همه موجودات جهان هستی است، حقیقت فراگیری است که در همه پدیده ها جریان دارد؛ ریشه هر امر جوهری، عرضی، بسیط و مرکب عشق می باشد. عشق درسرگشتگی و گمگشتگی ذهنیت تاریخی و سیر در فعل، صفات و ذات هستی، و در صورتها و شکل‌های مجازی که بیرون از حقیقت این جهان هستی قرار می گیرند کم نور است اما باز هم اگر دردی و جستجویی باشد رخ می تاباند. به لسان حافظ « میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست». عشق نخستین پدیده قدیم است که از نظر زمانی نامعین است و دراصل وجود و ذات آن ثنویت و دوگانگی نیست. در موجودات، همین عشق ذاتی به کمال، عامل طلب کمال در حرکت و بعثت جوهری از قوه به فعل است، و عامل حرکت توأم با دگرگونی و تغییرات مداوم، تدریجی و تکوینی و نامتناهی است؛ «هر پدیده مادی در ذات و جوهر خود دگرگون شونده است و وجود آن در هر لحظه و آنی، غیر از وجود آن در لحظه ای دیگر است و فعل خلق و نوزائی دائم (خلق جدید) از سوی ذات مطلق الهی بی وقفه افاضه می شود»، اما درسریان عشق، در قوس نزول و صعود آن، که دارای مراتب و درجات حضوری است، هر مرتبه‌ای از وجود، عاشق و طالب مرتبه بالاتر از خویش و کشش و میل بالذاته و بالفطره و بی واسطه و غیر میانجی به کمال اوست. در این بی واسطگی و غیر میانجی گری، «وحی دل بر دل سالک عاشق القاء می گردد و تابشی و نوری از ارتباط بی‌تکلیف و بی‌قیاس است که خداوند با جان انسان دارد». همین عشق، شور و شوق به کمال و عشق به اصل خویش، انگیزه، محرک و جذبیه نیرومند استکمالی همه ذرات جهان از جمله انسان به سوی اوست. عشق دریای بیکران محبت برای هر موجودی و در عین حال اقیانوس پرتلاطمی است که کمال عاشق در دشواری های آن جلوه‌گر می‌شود.

هر چه گویم عشق را شرح و بیان  
چون به عشق آیم خجل باشم از آن

«از آنجایی که هر کمالی نسبت به کمال تالی و بالاتر از خویش ناقص و سافلی است، عشق در هر مرتبه‌ای به مرتبه بالاتر از آن تعلق خواهد گرفت و چون بالاترین مرتبه کمال، کمال حق است، و معشوق حقیقی، ذات حق بوده و عشق حقیقی، عشق به ذات او خواهد بود، بقیه عشقها و معشوقها به صورت مجازی، واسطه و میانجی مطرح خواهند شد». هر موجود ممکن الوجودی ذاتاً عاشق ذات و کمالات ذات خویش است چون خیر و کمال، معشوق بالذات و ذات هر علت، کمال معلول خویش است. عشق مایه و پایه استواری و ماندگاری جهان مادی و معنوی است و نیرویی است که هستی را به کمال جویی و حدوث تازه تر و کامل تر از ناقص و سافل برمی‌انگیزد.

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد  
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد  
جلوه ای کرد رخس دید ملک عشق نداشت  
عین غیرت شد از این آتش و بر آدم زد

انسان در هستی و هستمندی خویش «که مفصل جهان و جان جهان» است براساس ارزشهای فطری و استعدادهای بالقوه خویش که خرد، عشق، آزادی، اختیار، زیبایی و... است، در تحول و تکامل مادی و معنوی خود در زمان حرکت و بعثت، به سوی جمالیات و کمالیت مطلق نظر دارد یعنی جستجوی راههای سرمدی شدن یا درک ساحت بی‌زمانی که ساحت وجودی وجود صرف و مطلق یا همان خداست. .

انسان درسرگشتگی و گمگشتگی تاریخی خود به تعبیر مولانا « منشأ اصلی روح و هبوطش به دنیای ماده، به جهان قال و وانفسا و نیز بازگشت دوباره به منزلگه حقیقی» را در اندیشه و ذهنیت خود، منزلگه، وادی و جهان دیگری را مطرح می‌کند. جهانی نامحدود، بی‌نهایت، " کارگاه صنع و ابداع" که عدم است «چون عشق به هیچ دیواری محدود نمی‌شود و تا بی‌نهایت پیش می‌رود.»

پس چه باشد عشق، دریای عدم  
در شکسته عقل مر آنجا قدم

بدین رو، جهان هستی و انسان هستند، در وادی حیرت نگرش به درون و برون خود، به طریقت ژرفنای عشق می‌رسند که با مشکلات و رنج و درد طاقت‌فرسایی همراه است، که سراپا آتش است و آتش‌افروز. بسا انسان‌هایی که در نیمه راه سیر و سلوک، به خاطر همین مشقات دشواریها و ناهنجاریها، از راه وامانده و به مقصد و منزلگه سرمد فیاض عشق نرسیده‌اند. تصویری از این مشکلات در سفر مرغان در «منطق‌الطیر» فریدالدین عطار ترسیم شده است که هر مرغ به عنوان نماد دسته‌ی خاصی از انسان‌ها تصویر می‌شود. در سختی‌های راه و طی مراحل سلوک و گذشتن از قنطره‌ها، عقبات و دشواری‌ها باعث می‌شوند مرغان یکی یکی از ادامه‌ی راه منصرف شوند. در پایان، سی مرغ به کوه قاف می‌رسند و در حالتی شهودی در می‌یابند که سیمرغ در حقیقت خودشان و حقیقت کامله جهان در وجود خودشان متحقق است.

جمله را شرح و بیانی دیگر است  
زانکه مرغان را زبانی دیگر است

دیگر اینکه، روح و روان انسان عاشق در عشق مجازی متوقف نشده و با صبر و تحمل عشق حقیقی را درک می‌کند. بازتاب معرفت حضوری و شهودی عشق، خرد و "عقل آزادی است که به دل می‌اندیشد" و «سرمصلحت بینی، منفعت جونی و انانیت» ندارد و از راه فضیلت، عشق و محبت آغاز می‌شود نه تنها در تحول دائمی جهان هستی مؤثر است بلکه باعث دگرگونی و در معرض نوشدن اندیشه، فهم و خرد انسان می‌گردد. «دگرگونی فهم و اندیشه، موجب دگرگونی در سایر ابعاد وجودی انسان است. تغییر و تحول اندیشه به معنای نفی همه فهم‌ها و آگاهی‌های قبلی انسان نیست»، بلکه «عمل به حقوق خویش و رعایت حقوق انسان‌ها و دیگر موجودات می‌باشد؛ فعال و خلاق کردن عقل در استعدادهایش، هم آدمی را بر ذاتی هستی بودن آزادی عارف می‌کند و هم معنای اینهمانی با هستی را بر او آشکار و هویدا می‌گرداند.» بنابراین، ذهنیت حصولی و حضوری حامل گوهر گذشته بوده و از حال بسوی آینده و فراسوی آن در جریان است. مولانا به کمک دانش مادی و معنوی این جهانی و آن جهانی خود و به مدد ویاری نیروی شگرف اندیشه‌وری خویش، و به منظور تسهیل درک معارف ربانی و الهی کوشیده است یافته‌های ذهنیت حصولی و حضوری خویش از انسان و جان جهان هستی را در کثرت‌ها، تفاوت‌ها و تقابل‌های گوناگون حکایت کند و سرعشق را بصورت داستان‌ها، تمثیلات و استعارات... با استعانت و عنایت از مفاهیم و اندیشه‌های قرآنی بر افراد عادی بشر و انماید.

ای برادر تو همین اندیشه‌ای  
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای  
گر گل است اندیشه، تو گلشنی  
ور بود خاری، تو هیمة گلخنی

\*\*\*\*\*

چون سرّ و ماهیت ما مخبر است  
هر که او آگاه تر با جان تر است  
اقتضای جان چو ای دل آگهی است  
هر که آگه تر بود جانش قوی است  
روح را تأثیر آگاهی بود  
هر که را این بیش الهی بود

به بیان دیگر، اندیشه مولانا طریق معرفت را، عشق و محبت را، صلح، تساهل و دوستی را.... به انسان و سالک می‌فهماند که در پوست گیر نکند و در ظواهر احکام، فکر و اندیشه خود را مشغول نسازد، و با حصول، ممارست و حضور پر از محبت و انس در صحنه وجود، و بدون تنگ نظری و قبض، با بسط روح در زندگی و با نشاط خود را بسوی عین الیقین برساند و در این راه همچنان که طلا را توسط آتش به زر ناب تبدیل می‌کنند، باید از بسیار امتحانات بگذرد تا به صافی و بیغشی برسد. و از این منظر است که او به همه‌ی اندیشه‌ها، سلیقه‌ها و مذاهب و به تمامی نژادها و رنگ‌ها به یک نظر بنگرد.

هست بیرنگی اصول رنگ ها  
صلح ها باشد اصول جنگ ها  
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد  
موسی ی با موسی ی در جنگ شد  
رنگ را چون از میان برداشتی  
موسی و فرعون دارند آشتی  
گر دو چشمی حق شناس آمد ترا  
دوست پُر بین عرصهء هر دو سرا

کوشش مولانا در مثنوی « شور و شوق برای بازگشت » ، رهانی از موانع تعین ها و تعلقات «بین ما و این بازگشت» است و «گویی تمام آنچه مولانا به دنبال نی نامه و در ذیل و ادامه همین اولین حکایت می آورد « نقد حال ما » در تمام قرون و اعصار تاریخ بشری است و او حسرت انسان سرگشته و گمگشته از « اصل خویش» را در فراق و سوز و داغ این جدایی ها را بیان می کند.

مولانا، زیست و زندگی گوهرین نخستین انسان ها را در توحید و هماهنگی و تساهل می داند. و بدین باور است که از راه نظریه های حصولی و حضوری و در زمان و مکان و با نگرش نقادانه به آن ها، از وادی ها و منزلگاهها متفاوت و مختلف هم که بنگری باز در نوع طلب، عشق، معرفت، استغناء و حیرتی که توأم با شور، شوق و اشتیاق به « بازگشت» است دوگانگی و افتراق از بین می رود:

منبسط بودیم و یک جوهر همه  
بی سر و بی پا بودیم آن سر همه  
یک گهر بودیم همچون آفتاب  
بی گره بودیم و صافی همچو آب  
چون به صورت آمد آن نور سره  
شد عدد چون سایه های کنگره  
کنگره ویران کنید از منجنیق  
تا رود فرق از میان این فریق

ابن عربی عارف بزرگ به بیان دیگر در باره تساهل چنین می گوید : «قلب من قادر به هر شکلی است، صومعه راهبان و بتکده بتپرستان ، کعبه زاهدان و چراگاه غزالان و الواح تورات و مصحف قرآن است. عشق، ایمان و اعتقاد من است: هرکجا که شتران او روی کنند، هنوز اعتقاد و ایمان من همان عشق است.»  
انسان عاشق و عارف، عشق را «در همه هستی جاری و ساری می بیند و معتقد است که حرکت جمیع ذرات و کائنات، حرکتی حبی و عشق مند می باشد» که خود حقیقت لایزال و چشمه فیاض شادی، محبت، زیبایی، شراب عشق آتشین و ژرفنای ذات هستی است.

عشق راز و رمز دردها، نیازها ، شور، شوق « من و مای انسان» است. انسانی که در وادی عشق به سماع از خود بر می شود در گلستان و بوستان عشق ، عقل را « در دنیای خودی و حیات حسی » که اسیر و زندانی دنیای قال است در لحظه ای و آتی به خود رها می کند و نغمه آهنگ شادمانه را سر می دهد، نغمه ای که با «نی سحر آمیز» از دنیای تجارب ذهنی و عینی وانفسا به اوج دنیای حال که محب روح و خلوص صفای جوهر هستی انسان با فرهنگ، فرزانه و فرهیخته می باشد رها می گردد. و آنگاه خرامان و با وقار از شادی، نشاط و خرسندی لبریز می شود و با همه ی آن انسان ها و نزدیکان خوشحال و شادان « دست زنان و شادی کنان سرود و ترانه دلنشین و نوای شادی رقص کنان و پای کوبان سر می دهد تا ذخیره ای عظیم برای غذای روح و آرامش جان و روانش باشد.» این کاروان شادی، دلنوازی و ناز نازی صاحبان و "گلزار رخ دلبران" از آن «آب حیاتست» که هل هله کنان، کل زنان و چرخ زنانند" نه از کف، نه از نای، نه دفها " و سازهاست. به تعبیر شمس تبریزی « تجلی و رویت خدا، مردان را در سماع بیشتر باشد. سماع ایشان را از عالم هستی خود بیرون آورد و به عالم های دیگر درون آورد و به لقای حق پیوندد. رقص مردان خدا، لطیف باشد و سبک، گونی برگ است که بر روی آب رود، اندرون کوه و صدهزار کوه، و بیرون چون کاه...»

پنجره ای شد سماع سوی گلستان دل  
چشم دل عاشقان بر سر این پنجره  
"آه که این پنجره، هست حجابی عظیم  
رو که حجابی خوش است هیچ مگو ای سره

«روح حساس و پرجهش مولانا چنان بود که به محض آنکه صدایی موزون در کوچه، بازار، حمام، صحرا، میدان شهر، از شرق و غرب و... می شنید به سماع می خاست و ساعت ها بر این حال بود و هیچکس نمی توانست همپای او به سماع آید. روزی در بازار قونیه یکی از فروشندگان پوست روباه فریاد می زد: دلکو! دلکو! و از این تکرار گویا ریتمی ضرب آهنگی پدید آمده بود. مولانا از لفظ «دلکو» به یاد «دل» افتاد و هی کنان به چرخ و سماع آمد و با این هیأت تا مدرسه اش روان شد و جماعتی دنبال او.»

دل کو؟ دل کو؟ دل از کجا؟ عاشق و دل!  
زر کو؟ زر کو؟ زر از کجا؟ مفلس و زر!

«روزی هم از کنار دکان صلاح الدین زرکوب می گذشت که صدای پیوسته چکش زرگری را شنید و در دم به رقص آمد و شورها و شادیهها آفرید و صلاح الدین چون شور او را دید همچنان بر زر می کوفت و از اتلاف آن بیمی نداشت.»  
«مولانا همچنان گرم سماع بود و صلاح الدین و شاگردانش پتک و چکش بر سندان می کوبیدند. شمشها و ورقهای زر در زیر ضربه های پتک و چکش خرد می شد و پاره پاره می گشت. مولانا به ضرب آهنگ قوالان، سماع خود را همچنان دنبال کرد. حتی زرکوب پیر را در بیرون دکان، در وسط بازار اما در کنار وی به قدر طاقت خویش پایکوبی می کرد در کنار کشید و با او به چرخ زدن پرداخت. تمام بازار با کنجکاو و سکوت به این رقص و سماع پرشور می نگریست. مولانا و زرکوب با زبان رقص با یکدیگر نجوای عاشقانه روحانی می کردند. با آهنگ قوالان و زرکوبان، بی آنکه چیزی بر زبان آرند، برای یکدیگر اما به افتخار آن کس که آنها به شوق و سماع آورده بود غزل عاشقانه می خواندند و شور می کردند. آنچه را دلهاشان گفت، زبان را برای بیان آن نامحرم می یافت، دست و پاشان، سرها و شانه شان با حرکات موزون خود به بیان آورد، و شور و هیجان رقص و سماع وجود آنها را از بازمانده خودیها خالی می کرد.....»

آمد بهار جانها ای شاخ تر به رقص آ  
چون یوسف اندر آمد مصر و شکر به رقص آ  
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر  
ای شیر! جوش در رو جان پدر به رقص آ  
چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی  
از پا و سر بریدی بی پا و سر به رقص آ  
از عشق تا جداران در چرخ او چو باران  
آن جا قبا چه باشد؟ ای خوش کمر به رقص آ  
ای مست هست گشته، بر تو فنا نبشته  
رقعه فنا رسیده، بهر سفر به رقص آ  
پایان جنگ آمد، آواز جنگ آمد  
یوسف ز چاه آمد، ای بی هنر! به رقص آ  
طاوس ما در آید، و آن رنگ ها بر آید  
با مرغ جان سراید، بی بال و پر به رقص آ  
کور و کران عالم، دید از مسیح مرهم  
گفته مسیح مریم، کای کور و کر! به رقص آ

«رهایی! رهایی از آنچه سالک را تسلیم به جاذبه اشتیاق، به جاذبه بازگشت به مبدأ، و به جاذبه اتصال با جناب حق مانع می آید تمام تعلیم مولانا در سلوک روحانی است. خط سیر این سلوک، این حرکت از تبطل تا فنا که صوفی از آن به دو گام خطوتان هم تعبیر می کند، قطع پیوند با خودی را بر سالک الزام می کند. این امر اما آسان نیست و برای کسانی که در تعلقات خودی پیچیده اند عبث یا غیر ممکن هم به نظر می آید. اما نزد مولانا که این خط سیر تجربه حیات اونیز هست این کار نه نیاز به عزلت دارد، نه محتاج التزام آن است. اما عشقی که از احساس این نیاز روحانی بر می خیزد در تعبیر مولانا صفت حق است و لاجرم نسبت به بنده مجاز است. چون در همه حال هم ناظر به کمال است، البته آنجا که متوجه به کمال مطلق است در حد نهایت کمال هم هست و از اینجاست که عشق الهی را عشق حقیقی خوانده اند.» «عشق حقیقی که با «شراب الستی همان باده

عشق، معرفت، وجد و مستی حضور در ضیافت معشوق ازل و شهود جمال مطلق است»

ما عاشق مستیم به صد تیغ نگریم  
مستان المستیم بجز باده ننویشیم

« نه فقط تعلیم مولانا در غزل و مثنوی این رهایی از تعلقات خودی را خط سیر تکامل روح عارف نشان می دهد بلکه حیات خود او نیز طی کردن این مقامات و مراحل نزد خود او را فرا می نماید. برای انقطاع از درس و وعظ آغاز مرحله تبتل بود که وی را از تعلقات خودی و از سوداهای جاه فقیهانه رهایی داد. عشق شمس انحلال خودی و مظهر الهی بود که منجر به آزمون فنایش گشت. فقر ترک اعتماد بر اسباب، رقص و تجربه رهایی از وقار و حشمت به خود بر بسته و سماع و شعرش همه نفوذ در دنیای ماورای حس - دنیای غیب - بود و این همه، سیر از تبتل تا فنا را برای او به تجربه شخصی در سلوک الی الله مبدل کرد. زندگی او در سالهای آرامش تبتل او را به مقام فنا منجر ساخت - دو قدم که شصت و هشت سال مجاهده برای طی کردنش ضرورت داشت.»

مولانا ، همچنان که ابیات غزل را بر زبان جاری می ساخت، خاطره عشقی که سال های میان سالی تا پیری، او را به شوقی بی پایان رسانده بود از سر می گذراند. وی از سال ۶۴۷ تا ۶۷۲، یعنی سال مرگش، علی رغم اینکه به نشر معارف الهی مشغول بود، ولی خاطره روزی که با همه کبکبه فقاقت و دبدبه زعامت، به دیدار شمس، چندان بی خویش شد که هیچگاه به جایگاه درس و بحث بازنگشت و نظر به استغراقی که در کمال مطلق و جمال الهی داشت به مراسم دستگیری و ارشاد مریدان چنانکه سنت مشایخ و معمول پیران است عمل نمی کرد.

« سال ۶۷۲ ه.ق به نیمه نزدیک می شد. مولانا جلال الدین رداي سرخ رنگ بر تن کرده و در بستر به خود می پیچید. آثار تب مُحرَقه (تیفوس) در ظاهرش پیدا بود. روزها و شب هایی که چشم انتظار مرگ بود، خاموشی گزیده بود و جز به احوال پرسشی های مرسوم، که برای آن هم رمقی نداشت، لب به سخن نمی گشود. اما يك شب، شوق وصال و نیاز به خلوتی چند، پیش از در رسیدن مرگ، او را به سرودن آخرین غزلش خطاب به سلطان ولد واداشت :

رو سر بنه به بالین ، تنها مرا رها کن  
ترک من خراب شبگرد مبتلا کن  
ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها  
خواهی بیا ببخشا ، خواهی برو جفا کن  
از من گریز تا تو ، هم در بلا نیفتی  
بگزین ره سلامت، ترک ره بلا کن  
ماییم و آب دیده ، در کنج غم خزیده  
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن  
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد  
ای زرد روی عاشق ، تو صبر کن، وفا کن  
دردی است غیر مردن ، آن را دوا نباشد  
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن؟  
در خواب ، دوش، پیری در کوی عشق دیدم  
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن  
گر ازدهاست بر ره ، عشق است چون زمرد  
از برق این زمرد ، هین ، دفع ازدها کن

در شامگاه یکشنبه، پنجم جمادی الاخر آن سال مولانا جلال الدین بلخی با درود به جهان هستی ، به لقاء الله پیوست. پیکر این شاعر و عارف بزرگ توسط مردم از خرد و بزرگ، مسیحی، یهودی، مسلمان و... در قونیه به خاک سپرده شد، ولی اندیشه و آثار او بطور ساری و جاری بعنوان میراثی همانند آثار و اندیشه فریدالدین عطار «بالاترین میراث معنوی تبار انسان در عرصه جهان بینی عرفانی است. آن جهان بینی عرفانی ایرانی است که نخستین تجربه های آن با شطح ها و شعرهای منتور بایزید بسطامی و حلاج و ابوالحسن خرقانی و ابوسعید ابوالخیر و روزبهان بقلی شیرازی و احمد غزالی و عین القضات همدانی آغاز می شود و رودخانه ای است که از کوهسارهای بلند وجود این گونه عارفان سرچشمه می گیرد و در بستر تاریخ اندیشه ها به هم می آمیزد و در عرصه هنر سنایی و عطار و مولوی به گونه "شط شیرین و پر شوکتی" تشنگی روحی انسان را در طول قرون و اعصار سیراب می کند.»

\* یادداشت: «عشق و هستی» را با اقتباس از آثار شیخ الرئیس ابوعلی سینا، شهاب الدین یحیی سهروردی، شمس الدین محمد حافظ شیرازی ، فریدالدین عطار نیشابوری ، محی الدین عربی (ابن عربی) ، مولانا جلال الدین بلخی، روزبهان بقلی شیرازی ، صدر المتألهین شیرازی ( ملا صدرا) ، عبدالحسین زرین کوب، آنه ماری شیمل، ابوالحسن بنی صدر و محمد رضا شفیعی کدکنی نگاشته ام و بدون شک مرهون آثار و اندیشه آنها هستم .